

جانان تان

پیرایه، دختری از استانبول

چکامه رضوانی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

چگونه می‌توان از پدر دندانپزشک با بیست و پنج سال سابقه کار که یک عمر با عزت و احترام در جامعه زندگی کرده انتظار داشت ادامه تحصیل دخترش را در رشته تئاتر و نمایش دانشکده هنرهای زیبا بپذیرد؟

پدر جان! کاش می‌دانستی تئاتر برای من چه دنیای متفاوتی است. کاش می‌توانستی ببینی حاضرم خیلی چیزها را از دست بدهم، در مقابل، نقشی بیشتر از تماشاچی بر صندلی سالن تئاتر داشته باشم. شما می‌توانید هرگونه که مایلید فکر کنید، اما دنیای واقعی من آنجاست.

پدر جان بعضی وقت‌ها از من می‌پرسید:

"پیرایه! دوباره کجاها را داری سیر می‌کنی؟"

در آن لحظه من گریزی کوچک به دنیای آرزوهایم زده بودم. خودم هم جزیی از سناریوهایی هستم که می‌نویسم، گاهی خودم را در قالب شاهزاده خانمی در قرون وسطی، گاهی زنی عادی و آناتولیایی و گاه حتی زنی جوان و شیطان صفت می‌بینم. اما پدر جان شما نمی‌توانید اینها را درک کنید.

آیا هیچ وقت نیم‌نگاهی به کتاب‌های کتابخانه‌ام انداخته‌اید؟

هیچ وقت از اینکه دخترهای همسن من رمان می‌خوانند و من خودم را با

کتاب‌های شعر و ادبیات سرگرم کرده‌ام متعجب نشده‌اید؟

اگر بگویم "طوفان" شکسپیر را خط به خط حفظم باور می‌کنید؟

زمانی که در برابر سختی‌ها فریاد می‌زدم:

"چرا ما را به موقع از بین نبردند؟"

چطور نتوانستید تشخیص دهید این کسی که روپرویتان ایستاده خود شخص

"میراندا" است؟

به هر حال همان طور که گفتم دیگر خیلی دیر شده.

اما همه شما باید بدانید این "پیرایه‌ای" که اکنون در برابرتان می‌بینید با

فصل ۱

حتی تصورش را هم نمی‌کردم، زمانی که سرخورده و از روی اجبار، آماده می‌شدم در راهی بی‌ثمر و بی‌خاصیت گام بردارم. می‌کوشم ندایی را که در گوشه‌ای از قلبم رو به خاموشی است و مرتب به من نهیب می‌زند که اگر در مسیری که خودم انتخاب کرده بودم گام برمی‌داشتم این هیجان و شور و شوق دوچندان می‌شد، نشنیده بگیرم.

ولی حالا دیگر خیلی دیر است!

امروز اولین روز دانشگاه است. من در دانشگاه مرمره در رشته دندانپزشکی قبول شده‌ام. در اصل این رشته که با احساسات و افکارم همخوانی ندارد انتخاب من نیست، اما نباید بی‌انصافی کنم، تصمیم‌گیری نهایی را مثلاً به خودم واگذار کرده بودند. یعنی بعد از اینکه روی تمام رشته‌هایی را که خودم دوست داشتم به دلایلی مختلف، خط کشیدند و دستم را برای انتخاب رشته بستند، طوری وانمود کردند که گویا رشته دندانپزشکی را خودم انتخاب کرده‌ام.

حقیقت این است که من نیز رشته‌هایی را به خانواده‌ام پیشنهاد داده بودم که برای خانواده نسبتاً محافظه‌کاری که نمی‌تواند از قوانینی خاص چشم‌پوشی کند، قابل پذیرش نبود.

هویت‌های مختلف به گشت و گذار در میان شما ادامه خواهد داد. هنوز هم در جامعه ما به تئاتر به چشم یک پایان نگاه می‌کنند و من با آنکه از این مطلب دلم خون است اما کاملاً به این موضوع آگاهم. تنها چیزی که اصلاً درک نمی‌کنم این است که چرا در برابر رشته‌های ادبیات و روزنامه‌نگاری، رادیو و تلویزیون هم به همین شکل برخورد می‌شود.

احتمالاً ازدواج خواهر بزرگم که درست بعد از اتمام دوره دبیرستانش اتفاق افتاد، باعث شده خانواده‌ام همه انتظاراتشان را بر من متمرکز کنند.

پدرم می‌گفت: "پیرایه جان، مطب هم که آماده است. در مطب من دو تایی با هم کار می‌کنیم. بعد از مدتی من خودم را کنار می‌کشم و همه چیز را به تو واگذار می‌کنم. در ضمن در این بین حسابی فرصت خواندن و نوشتن هم پیدا می‌کنی."

در اصل قرار نبود من به این زودی متوجه خودخواهی پدرم شوم که در نظر داشت از من به عنوان پایبونی تزیینی بر پاکت بازنشستگی‌اش استفاده کند و برای خود یک دوره بازنشستگی آرام و راحت ترتیب دهد.

در آن زمان به زبان آوردن این موضوعات بی‌احترامی غیر قابل بخشش محسوب می‌شد و این حرف‌ها اصلاً برازنده دختری مثل من نبود. دختری که درست تربیت شده بود.

در حالی که پدر جان! این شما بودید که با گذاشتن نام "پیرایه" بر من عشق به ادبیات و حتی تئاتر را در چین خوردگی لایه‌های مغز و قلبم پدید آوردید. اول از مادرم پرسیده بودم: "چرا اسم خواهرم را خدیجه و اسم مرا پیرایه گذاشته‌اید؟" او در جواب شانه‌هایش را بالا انداخته و گفته بود: "دسته گل باباته."

در واقع اسم‌های من و خواهرم پیش از اینکه ما به دنیا بیاییم انتخاب شده بود با وجودی که پدرم داستان‌های مختلفی برای اسم‌های ما سرهم می‌کرد، ولی تصور می‌کنم این اسم‌ها به دلمشغولی‌های گذشته پدرم مربوط باشد.

هرگز نتوانستم این توجیحات ساده را بپذیرم. باید حقیقت را می‌فهمیدم. از کجا می‌دانستم، لجبازی‌هایم مرا به دنیایی دیگر می‌برد و بال‌هایم در برابر پنجره‌ای که به سوی روشنائی خیره‌کننده‌ای گشوده شده، برای همیشه گسترده می‌شود.

از روزی که به دنیا آمده‌ام یقین دارم بذر شعر و ادبیات در ژن‌هایم نهفته‌اند و برای شکفته شدن در انتظار گفتگوی من و پدرم در مورد اسمم بوده‌اند.

"پیرایه"، همسر "ناظم حکمت" بود. اسم کامل او "خدیجه پیرایه" بود. شعرها و نامه‌هایی که ناظم حکمت برای او نوشته چهره سپید ادبیات ما به حساب می‌آیند.

اولین عکس‌العملم در مقابل حرفی که پدرم در مورد اسمم زد حیرت‌زدگی بود. پدرم خیلی اهل مطالعه بود. کتاب از دست او رها نمی‌شد. اکنون می‌فهمم پدرم تا چه حد شیفته ادبیات بوده که حاضر شده اسم همسر شاعری را که ممنوع‌القلم محسوب می‌شده روی دخترانش بگذارد. پدرم می‌گفت:

"اگر می‌خواهی شعر را به معنای واقعی بشناسی باید کتاب‌های ناظم حکمت را مطالعه کنی. می‌توانی کتاب‌هایش را از کتابخانه اتاق من انتخاب و برای مطالعه برداری."

پدرم دائم مرا حیرت‌زده می‌کرد. درست در روزهایی که ناظم حکمت هنوز از محاق در نیامده بود، مرا به سمت شناختن او هدایت می‌کرد.

در انتهای صحبت‌مان پیرایه‌ای دیگر مقابل پدرم قرار داشت. من اکنون دختر جوانی هستم که جسارت کرده و همنام همسر ناظم حکمت‌م اما هیچ آگاهی‌ای، نسبت به واقعیت "پیرایه" ندارم.

مرحله دیگر این قضیه مربوط به زمانی است که با پدرم به "خانه شعر ناظم حکمت" رفتیم؛ جایی که با گل‌های سرخ تزیین شده بود. مشاهده این مکان از نزدیک، تاثیر بسزایی در ایجاد افکار چپ‌گرایانه من در سال‌های پس از آن داشت. در دوره دبیرستان سر درس ترکیب و جمله‌سازی، موضوع انشاء هر چه که بود من کلام را به آزادی و برابری می‌کشاندم و بدون اینکه خودم بدانم با نوشتن افراطی این نوع مطالب دائم منتظر بودم معلم دست‌نوشته‌هایم را به من برگرداند.

هر بار ترس ایجاد شده در وجودم را به خاطر اینکه شاید دوباره به اتاق مدیریت فراخوانده شوم با دادن لقبی مثل "قهرمان پنهان" به خودم و لذتی که از آن لقب می‌بردم، پنهان می‌کردم.

صحبت با پدرم سرآغاز همه چیز بود!

همسر دل‌بندم

این دوازدهمین سال دوری و فراق ماست.
دوازده سال قلبم آکنده از غم شده.
هرگاه نام تو را می خوانم
استانبول در ذهنم تداعی می شود.
من تو را استانبول صدا می زنم.
زیرا تو مثل استانبول زیبایی. استانبول هم همانند تو سرشار از رنج است.

ناظم حکمت، پشت میله های زندان است و پیرایه رها، اما پیرایه هم در بند است. او اسیر عشق ناظم است. پیرایه درست دوازده سال منتظر ناظم ماند. حقیقتاً که شایستگی تمام شعرهای پرحسرتی را که ناظم با عطر عشق برایش سراییده، داشت.

موهای پیرایه حنایی رنگ بود. من هم ناله می کنم که ای کاش موهایم حنایی بود.

وقتی شعرهای ناظم را می خوانم لایه لای بیت های آن از خود بی خود شده و به شکلی سحرآمیز با پیرایه آشنا می شوم.

نقش بعدی من در صحنه نمایش مشخص است؛ من باید نقش "پیرایه ناظم حکمت" را بازی کنم.

در این نمایش چه کسی مرا همراهی می کند؟ فکر کردن به این موضوع خیلی بی معنی است زیرا بی شک ناظم، نقش مقابلم را بازی خواهد کرد.

بهار بود عزیزم، بهار

همه چیز برای خوشبختی ما مهیا بود عزیزم، مهیا

همه چیز برای کسی که بخواهد با شور و اشتیاق

بهار را با دلبرش شریک شود، مهیا بود

کسی چه می داند

شاید اگر نمی توانستیم از دور نظاره گر روح هم باشیم

هرگز اینچنین به هم دلبسته نمی شدیم

کسی چه می داند

اگر دست روزگار ما را تا این حد از هم جدا نکرده بود
شاید هیچگاه تا این حد به هم نزدیک نمی شدیم.

شاعر بی نظیری که در سوزناک ترین و سرسختانه ترین جدایی ها هم به معشوقه اش عشق انتقال می داد، شاعر بزرگی که همتایی نخواهد داشت.

ای کاش یار من هم کسی مثل ناظم باشد. چه آرزوی محالی!
هیچ یک از نزدیکانم تشخیص نمی دادند، ولی انگار من آدمی از دنیای دیگر شده بودم. حتی افکار هدایت گر و آینده ساز مادرم محکوم بودند جایی خارج از من قرار بگیرند. اگر چه بین پدر و مادرم عشقی پرحرارت وجود نداشت، اما قطعاً به اندازه پر کردن سال های طولانی زندگی مشترک علاقه و احترام و صمیمیت بینشان بود. اینطور که معلوم است از نظر مادرم همین مقدار برای من هم بسنده بود.
مادرم می گفت:

"صفحه تازه ای به رویت گشوده می شود... ما انسان های متمدنی هستیم. البته که تو حق داری خودت راجع به همسر آینده ات تصمیم بگیری. بزرگترین راهنمای عقل توست. دانشگاه محیط بسیار متفاوتی است. در کتابخانه، در کافه تریا، زمانی که مطالعه می کنی، زمانی که با دوستانت به بحث و گفتگو می نشینی... شاید با کسی که احساس کنی با او تفاهم داری روبه رو شوی. چه اشکالی دارد؟ خیلی هم خوب است، به خصوص آگه آن شخص با ساختار خانوادگی و شیوه زندگی ما هماهنگی داشته باشد."

چشم مادرم حساسی از خواهرم ترسیده بود. او بدون رضایت خانواده، ازدواج کرده و در جوانی، به زنی خانه دار با دو بچه تبدیل شده بود.

راستش هنوز اول راه بودم و حوصله شنیدن حرف هایی از این دست و خط و نشان کشیدن ها را نداشتم. برای همین مستقیم به چشم های مادرم که منتظر پاسخی مناسب یا حرفی دلگرم کننده از طرف من بود نگرسته و گفتم:

"من یک شرط سخت برای دلدار خودم دارم؛ او باید برایم شعر بنویسد! احساسش را نسبت به من، لابه لای ابیات شعر تشریح کند."

مادرم خندید و گفت:

"ای دختر دیوانه!"

در واقع مادرم نمی دانست حرفی که زدم حقیقتی است که با تمام سلول های بدنم به آن باور دارم. او پاسخم را یک شوخی ساده تلقی کرد.

به خیاط "نومان" دوپرسی از پارچه کوبن به رنگ گل بهی و بلوزی مشکی با گل های ریز گل بهی و یقه برگردان سفارش داده بودم تا برایم بدوزد.

این اولین لباس رسمی من بود که خیاط برایم می دوخت. به نظر من اصلاً لزومی نداشت لباس سفارش دهیم ولی این خواسته مادرم بود. او معتقد بود از همان روز اول دانشگاه باید جدیت مسئله را درک کرده و مناسب با محیط آن لباس بپوشم.

جوراب نایلونی با کفش های جیر مشکی که پاشنه ای متوسط داشت و دور ساق پا بسته می شد، کیف جیری که روی شانهم انداخته و دفتر یادداشت با جلد چرم طبیعی که پدرم به من هدیه داده بود و خودکار شیک که کنار آن آویزان بود...

اگر مادرم به اختیار من گذاشته بود فقط صورتم را شسته و موهای صاف بلندم را شانه زده و به دانشگاه می رفتم. در حالی که با اصرار مادرم حتی مجبور شدم کمی رژگونه به گونه هایم و برق لب به لب هایم و کمی هم ریمل به مژه هایم بزنم...

بالاخره آماده رفتن به دانشگاه شده بودم.

فصل ۲

پدرم که حالا پیرایه ای دیگر برابر خودش می دید محو تماشای من شد و محکم در آغوشم کشید.

"می خواهی برسونمت؟"

نیازی نبود. منزل ما در خیابان "نیشان تاشی" بود و دانشکده ام در همان خیابان قرار داشت. مادرم با چشمانی پر از اشک بغلم کرد و گفت: "موفق باشی دخترم."

هنگام خروج از منزل، در نهایت شگفتی، متوجه شدم این دانشگاه که بدون تمایل شخصی ام، در آن پذیرفته شده ام، رفته رفته هیجانی ناشی از ورود به مرحله ای جدید از زندگی را به موجی از شادی که تمام وجودم را فرا گرفته تبدیل می کند.

حرف های مادرم را در ذهنم تکرار کردم...

"موفق باشی پیرایه"

احساس وحشت بچه های کلاس اولی را آن موقع کاملاً درک می کردم.

در هر سنی که باشید زمانی که به تنهایی وارد محیطی جدید می شوید وحشتی مشابه شما را فرا می گیرد، البته دانشجویان قدیمی خیلی راحت ترند... آنها خیلی وقت است در حیاط دانشگاه یا روی پله هایی که محوطه پارکینگ را به ساختمان دانشکده متصل می کند، نشسته و گرم صحبت اند.

برنامه تحصیلی یک ساله خود را از بخش "امور دانشجویان" می گیرم و روی بالاترین پله می نشینم.

آنچه به من داده‌اند تنها برنامه تحصیلی امسال نیست بلکه برنامه پنج ساله دوره تحصیلم است. آن را بالا و پایین می‌کنم؛ در سال اول به علوم پایه اهمیت بیشتری داده شده، بیوفیزیک، بیولوژی، ژنتیک، بیواستاتیک، بیوشیمی... حتماً این شیوه تدریس برای خو گرفتن دانشجویان رشته دندانپزشکی به این رشته است. ناکفته نماند که درس "پروتز" هم در میان سایر دروس دیده می‌شود. در سال‌های دوم و سوم درس‌ها اکثراً در کلینیک اجرا می‌شوند و در دو سال آخر حجم درس‌ها به اوج می‌رسد و هفته‌ای ده تا بیست ساعت جراحی، پدودونتی، پریودنتیکس، اندودنتیکس، ارتودنسی به دانشجویان آموزش داده خواهد شد.

به قدری غرق این اسامی شده‌ام که با فریاد "پیرایه، خودتی؟" حساسی از جا می‌پریم.

این فریاد "اسین" دوست دوره دبیرستانم است.

با اینکه در دوره دبیرستان در یک کلاس نبودیم و جز سلام و علیک ساده مرادده‌ای با هم نداشتیم با شور و شوقی اغراق‌آمیز، دو تایی شروع به پرسه زدن در محوطه دانشگاه می‌کنیم.

خیلی عالی شد. حداقل دیگر تنها نیستیم. با اسین نگاهی به آمفی تئاترها، آزمایشگاه‌ها و کلینیک‌ها می‌اندازیم. کم‌کم حس هیجان و شادی نسبت به این محیط که برای وارد نشدن به آن با خانواده‌ام مبارزه کرده‌ام، پدید می‌آید. به ساختمان دانشکده روزنامه‌نگاری و رادیو تلویزیون که در همان محوطه است می‌رویم و من دوباره در قلبم دلبستگی به این رشته‌ها را حس می‌کنم!

در آخر سری به غذاخوری دانشگاه می‌زنیم، چای گرفته و سر یک میز خالی نشسته چای می‌نوشیم.

اسین نگاهی به دور و بر می‌اندازد و می‌گوید:

"متوجه شدی؟ اینجا پر از پسرهای خوش تیپه."

خنده‌ام می‌گیرد. درست همان اسین دوره دبیرستان است! همان اسین که در دبیرستان ابروهایش را نخ می‌کرد و همیشه دامنش چند انگشتی از دامن بقیه دخترها کوتاه‌تر بود و بلوزهایی می‌پوشید یک سایز کوچک‌تر تا برجستگی هایش

بیشتر نمایان شود و آرایش می‌مالیم می‌کرد و مرتب دوست عوض می‌کرد و کلاً، خیلی با من فرق داشت...

اما الان صادقانه می‌توانم بگویم که از این همه صراحت کلام و جسارت در حرف‌های پرحرارتش، کلی لذت می‌برم. چایمان را نوشیده و بلند می‌شویم. از آنجایی که قرار است کمی بعد وارد اولین کلاس درس بیوفیزیک شویم هر دو بسیار هیجانزده‌ایم.

آمفی تئاتر کاملاً پر شده ولی ما تاخیر نداشته‌ایم. معلوم است از این به بعد یا باید از قبل جا بگیریم یا زودتر سر کلاس حاضر شویم.

پله‌های پهن را یکی یکی شمرده و به طرف ردیف‌های آخر راه افتادیم. بالاخره توانستیم در آخرین ردیف برای خودمان جا پیدا کنیم.

لحظاتی حرفی نمی‌زنیم و امیدواریم بتوانیم به هم‌کلاسی‌هایمان که در طول این دوره قرار است با هم باشیم خوش بگیریم.

اسین بعد از اینکه زیر و بم تمام دانشجویان کلاس را درمی‌آورد، بازویم را به آرامی می‌فشارد و می‌گوید:

"اونجا رو نگاه کن!"

و به جوانی که دو ردیف جلوتر از ما نشسته اشاره می‌کند. من می‌گویم:

"حالا مگه چی شده؟"

اسین می‌گوید:

"مگه نمی‌بینی چقدر خوش تیپه؟"

من ناخودآگاه به سمتی که او اشاره می‌کند، می‌نگرم، به نظر من پسری معمولی است. برای آنکه ناراحتش نکنم می‌گویم:

"آره خیلی بامزه‌ست."

بعد از اتمام اولین کلاس به طرف غذاخوری می‌روم تا یادداشت‌هایی را که سر کلاس برداشته‌ام، پاکنویس کنم. برای پاکنویس کردن، مجبور نیستم به کتابخانه رفته و اتمسفر سنگین کتابخانه را تحمل کنم. بهتر است از کتابخانه واقعی که برای امتحان آماده می‌شوم یا زمانی که پروژه‌ای جدی در دست دارم استفاده کنم. اسین با من نمی‌آید. او مرا به خاطر اینکه تا این حد وسواس به خرج می‌دهم و

یادداشت‌های درسی را چرک‌نویس و پاک‌نویس می‌کنم مسخره می‌کند. او سر درس زحمت یادداشت برداشتن را هم به خودش نمی‌دهد. می‌گوید: "همین که یک نفر زحمت بکشد و یادداشت کند کافی است." می‌گوید: "پیرایه جون، تو یادداشت‌ها را قشنگ بنویس، من بعداً از تو می‌گیرم."

کارم رو به اتمام است که اسین با کلی شور و هیجان می‌آید:

"با اون آشنا شدم."

"با کی؟"

"کی می‌خوای باشه، با اون پسر خوش تیپه که سر کلاس نشونت دادم."

"از تو یکی والله باید ترسید."

صندلی را جلو می‌کشد و می‌نشیند و می‌گوید:

"گوش کن! اسمش عارفه. اهل شهر "بالیک اسیره" توی خوابگاه دانشگاه

می‌مونه. حیونکنی هیچ کسی رو اینجا نمی‌شناسه..."

می‌گویم:

"بسه دیگه! اول یه نفسی تازه کن! چطور تونستی این همه اطلاعات ازش

بگیری؟ نکنه رفتی پیشش و همه این سؤال‌ها رو از خودش پرسیدی!"

اسین به سادگی و ناشی بودن من کلی می‌خندد.

"مگه می‌شه این کار رو بکنم دختر؟ طوری برخورد کردم انگار اولین کسیه که

جلوم ظاهر شده و منم ازش پرسیدم این اطراف دستگاه فتوکپی پیدا می‌شه؟ آخه

می‌خوام از یادداشت‌های درسی دوستم فتوکپی بگیرم. بعدش هم یک خنده نمکی

تحویلش دادم. اونم وقتی گفت نسبت به دانشگاه و استانبول غریبه است سر

حرف رو باز کرده و صحبتمون گرم شد."

می‌گویم: "آفرین!"

و مشغول گذاشتن یادداشت‌هایم در پوشه می‌شوم. اما اسین از خود بی‌خود

شده و پشت سر هم توضیح می‌دهد.

"می‌دونی چشم‌ماش مثل زغال سیاهه. صورتش رو انگار تراشیدن. لبش،

بینی‌ش مثل یک نقطه توی صورتشه."

"من اصلاً از مردایی که صورتشون مثل بچه‌هاست خوشم نمی‌آد." این را گفته و موضوع را تمام می‌کنم.

ناگهان اسین می‌ایستد و بادقت مرا نگاه می‌کند و با کنجکاو می‌پرسد:

"نکنه تو تا حالا دوست پسر نداشتی! ها راستش رو بگو؟"

"داشتم. ولی نه به اون معنی که تو فکر می‌کنی. یک گروه که همه با هم دوست

بودیم ولی سعی می‌کردیم با همه اعضا کمی فاصله داشته باشیم..."

"بگو ببینم تا حالا عاشق شدی؟"

"من معتقدم عشق نمی‌تونه چیزی به این پیش‌پاافتادگی باشه."

"اول باید تجربه پیش‌پاافتاده‌ها رو داشته باشی تا بتونی عشق حقیقی رو درک

کنی."

شاید حق با او باشد ولی اصلاً خیال ندارم در این دوره به این چیزها فکر کنم. به

نظر من نباید دنبال پیدا کردن عشق بود، عشق چیزی است که خودش به موقع

می‌آید و انسان را پیدا می‌کند.

از آنجایی که می‌دانستم نمی‌توانم این فکر را برای اسین توجیه کنم ترجیح دادم

اصلاً آن را به زبان نیاورم.

در سالن آمفی سر درس بیوشیمی صدا از کسی بلند نمی‌شود. استاد بیوشیمی

ما رئیس بخش است. روی تخته فرمول‌هایی می‌نویسد و ما آنها را وارد

دفترچه‌هایمان می‌کنیم.

چه عجیب! اسین امروز یادداشت برداری می‌کند!

با صدای پایایی که سکوت کلاس را بر هم می‌زند، همه به طرف عقب

برمی‌گردند. صدای پای دانشجویی است که از در عقب آمفی وارد شده و دنبال جا

می‌گردد. عارف است. اسین می‌گوید:

"بین طرف امروز دیر کرده!"

در انتهای ساعت درس، وقتی می‌خواهیم از کلاس خارج شویم عارف به ما

نزدیک شده و به اسین می‌گوید: